

نگاریده بر برگها چهر اوئی بدیمه بسان چهاران بلندی  
 چنین است کردار اینچرخ پیر مباحثید گستاخ با اینجهان  
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان از او تو بجز شادمانی مجوی  
 اگر تاجداری و گرد دست تنگ مرنجان روان کین سرای تونیست  
 ز گیتی ترا شادمانیست بس یکیرا سرش بر کشد تا بماه  
 زخون سیاوش گلشتم بکین همی خواهم از داور کردگار  
 صکزین مامور نامه باستان که هر کس که اندر سخن داد داد  
 بگفتار دهقان کنون باز کرد همی بوی مشک آمد از شهر اوئی  
 پرستش که سوکواران بدی ستاند ز فرزند پستان شیر  
 که او بد تری دارد اندر نهان چنانک اندر آمد همی تا گهان  
 بیاغ جهان بر کس انده مجوی نبینی همی روزگار درنگ  
 بجز تنگ تابوت جای تونیست که او هیچ مهری ندارد بکس  
 فراز آورد زان سپس زیر چاه باوردن شه ز توران زمین  
 که چندان زمان یابم از روزگار بمانم بگیتی یکی داستان  
 زمن جز به نیکی ندارد بیاد نگر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم از سودابه و افراسیاب

برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه که شد روزگار سیاوش تباہ  
 و بکردار مرغان سرش رازتن جدا کرد سالار آن انجمن  
 و از این یگناهیش نخجیر زار گرفتند شیون بهر کوهسار

« بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
 « همه بوم توران پر از داغ و درد  
 « بریدند از تن سر شاهوار  
 چو این گفته بشنید کاوس شاه  
 همه جامه بدرید و رخرا بکنند  
 برفتند با مویه ایرانیان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 پس آگاهی آمد سوی نیم روز  
 که از شهر ایران بر آمد خروش  
 بانگشت رخساره بر کند زال  
 یکی هفته با سوک گشته دژم  
 سپه سر بسر بر در پیلتن  
 بلزگاه کاوس بنهاد روی  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 « نباشد نه رخرا بشویم ز خاک  
 « که خود و شمشیر جام من است  
 « مگر کین آن شهر یار جوان  
 چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بدو گفت « خوی بد ایشهر یار  
 « ترا عشق سودابه و بد خوی  
 « کنون آشکارا به بینی همی  
 « از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 « کسی کو بود مهتر انجمن  
 « ز شاهان کسی چون سیاوش نبود

پیمان کردن رستم  
 بطونخواهی سیلوش

۱ - مرین جا در بعضی نسخ شاهنامه مجده نوزده بیس الحلق شده است که از جمله آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب      ز خون شهر توران کنم رود آب  
 چو فردا بر آید بلند آفتاب      من و گرزو میدان و افراسیاب  
 چنانش بگویم بگرز گران      که فولاد کوبند آهنگران

در بیخ آنچنان ناموب شهریار  
 در چو بر گاه بودی بهاران بدی  
 در رزم اندرون شیر و پیرو پانگ  
 در کفون من دل و مغز تا زنده ام  
 در همه جنگ با چشم گریان کنم  
 نگه کرد کاوس در چهر اوی  
 نداد امج پاسخ مراورا ز شرم  
 تهنن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 بخنجر بدو نیمه کردش براه  
 تهنن چو پرداخت از کار اوی  
 بیامد بدر گاه با سوک و درد  
 همه شهر ایران بیاتم شدند  
 جوشیدوش و فرهاد و گرگین و گبو  
 فریبرز کاوس و بهرام شیر  
 چو گستم و چون زنگه شاوران  
 فرامرز پورگو پیل تن  
 بدیشان چنین گفت رستم که «من  
 » چنین کار یکسر مدارید خرد  
 « نبیند دو چشم مگر کرد رزم  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 از ایران یکی بانگ بر شد با بر  
 جهان شد پراز کین افراسیاب  
 به بستند گردان ایران میان  
 گزین کرد پس رستم زابلی  
 سپه را فرامرز بد پیش رو  
 همیرفت تا مرز توران رسید  
 و رازاد شاه سییجاب بود  
 یزد کوس و لشکر بهامون کشید  
 که چون اونیند در گردوز گلار  
 بیزم افسر شهریاران بدی  
 ندیدامت کس همچو او نیز جنگ  
 بعکین سیاوش آحکنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم  
 چنان اشک خونین و آنمهر اوی  
 فروربخت از دیدگان آب گرم  
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجیبید بر تخت کاوس شاه  
 دلش نیز تر شد ز آزار اوی  
 پراز خون دودیده دور خسار مژرد  
 بر از غم بنزدیک رستم شدند  
 جوشیدوش و فرهاد و گرگین و گبو  
 گرازه که بد ازدهای دلیر  
 جواشکش که بود او ز جنگ آوران  
 زواره که بود او سر انجمن  
 بدین کین نهادم دل و جان و تن  
 که این کینه را خردت توان شمرد  
 حرامست بر جان من جام بزم  
 تو گفندی که ایران بر آمد بجوش  
 تو گفندی زمین شد کنام هنر  
 بدریا تو گفندی بجوش آمد آب  
 به پیش اندرون اختر کاویان  
 ز گردان شمشیر زن کابلی  
 که فرزند او بود و سالار نو  
 که از دید که دید پانش بدید  
 میان پلان در خوشاب بود  
 ز هامون بدریای خون آورد

کشته شدن سودابه

لشکر کشیدن رستم  
جوران

بیرسید و گفتش «چهره‌دی؟ بگوی  
 «نداری ز افراسیاب آگهی  
 «سزد گر بگوئی مرانام خویش  
 فرامرز گفت «ای بد شور بخت  
 «که بردست او شیر بیجان شود  
 «گو پیلتن با سیاه از پس است  
 «بکین سیاوش کمر بر میان  
 «بر آرد از این مرز بی‌ارز دود  
 ورازاد بشنید گفتار اوی  
 بلشکر بفرمود کاندز نهید  
 زهرسو بر آمد ز لشکر خروش  
 همی شد فرامرز نیزه بست  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 چنان بر گرفتش ز زین خدنگ  
 بیفکند بر خاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 چو بشنید افراسیاب اینسخن  
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند  
 بزد کوس روئین و هندی درای  
 سپاهی بمانند دریای آب  
 ز کند آوران سرخه را پیش خواند  
 «تو فرزندی و نیکخواه منی  
 «کنون پیشرو باش و بیدار باش  
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید  
 از ایران سپه بر شد آوای کوس  
 ز کشته فکنده بهرسو سران  
 فرامرز بگذاشت قلب سیاه  
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسب  
 بدانست سرخه که پایاپ اوی

چرا کرده سوی اینمرز روی؟  
 ز اورنگ وز تخت و تاج مهی؟  
 بینی بدینکار فرجام خویش؟  
 منم بار آن پهلوانی درخت  
 چو خشم آورد پیل بیجان شود  
 که اندر جهان کینه خواه او بس است  
 بیست و بیامد چو شیر زبان  
 هوا کرد اورا نیارد بسود؟  
 همه خام دانست بازار اوی  
 کمانرا سراسر بزه بر نهید  
 همی کر شد از ناله کوس گوش  
 ورازاد را پای رفتن بیست  
 که بگسست خفتان و پیوند اوی  
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ  
 سیاوش را داد چندی درود  
 بخون اندر آلود پیراهنش  
 غمی گشت از آن گفته‌های کهن  
 درم داد و گنج کهن برفشاند  
 سواران سوی رزم کردند رای  
 نهنک سپه بود افراسیاب  
 ز رستم فراوان سخنها براند  
 ستون سپاهی و مساه منی  
 سپه راز رستم نگهدار باش؟  
 درفش و سپه سوی هامون کشید  
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه  
 ز کوهه ببردش سوی یال اسب  
 ندارد غمی شد پیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 کمر بند بگرفت وز پشت زین  
 پیاده پیش اندر افکند خوار  
 درفش تهمتن هم آنکه ز راه  
 فرامرز پیش بدر شد جو کرد  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 یکی داستان زد برو پیلتن  
 « هنر باید و گوهر نامدار  
 « جوان چار گوهر بجای آورد  
 « از آتش نبینی جز افروختن  
 « فرامرز نشکفت اگر سرکش است  
 « جو آورد با سنگ خارا کند  
 بسرخه نگه کرد پس پیلتن  
 برش چون بر شیرورخ چون بهار  
 بفرمود پس تا برندش بدشت  
 بسان سیاوش سرش را ز تن  
 نگون شد سر و تاج افراسیاب  
 همه جامه خسروی کرد چاک  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 خور و ماه گفتی بزنگ اندراست  
 تهمتن بسیچید مرجنگ را  
 شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ  
 تو گمتی هوا کوه آهن شده است  
 چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 « اگر سستی آرید یکن بجنگ  
 بیامد خود از قلب توران سپاه  
 از ایران فراوان سرانرا بکشت  
 بیامد ز قلب سپه پیلتن  
 جو افراسیاب آندرفش بنفش

همی تاخت با تیغ هندی بدست  
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین  
 بلشکر که آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ و کرد سپاه  
 به پیروزی از روزگار نبرد  
 بر آن نامبردار کرد جوان  
 که « هر کس که سر بر کشتد ز انجمن  
 خرد یار و فرهنگش آموزگار  
 بردی جهان زیر پای آورد  
 جهانی جو پیش آیدش سوختن  
 که یولاد رادل پراز آتش است  
 ز دل راز خویش آشکارا کند  
 یکی سرو آزاد بد در چمن  
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار  
 ابا خنجر و روزبانان و طشت  
 ببرند و کرگس بپوشد کفن  
 همی کند موی و همیر یخت آب  
 خروشان بسر بر برافشانند خاک  
 بابر اندر آمد ز لشکر خروش  
 ستاره بکام نهنگ اندر است  
 بر افراشت از کین دل تنگ را  
 ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ  
 سر کوه پر ترک و جوشن شد است  
 که « بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 نماند مرا جایگاه درنگ  
 بر طوس شد داغدل کینه خواه  
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت  
 پس او فرامرز با انجمن  
 نگه کرد با کاورانی درفش

بدانست کان ییلتن رستم است  
 بر آشفته یوسان جنگی پلنگ  
 چو رستم درفش سپه را بدید  
 بر آویخت با سرکش افراسیاب  
 یکی نیزه سالار توران سپاه  
 سنان اندر آمد بچرم کمر  
 تهمتن بکین اندر آورد روی  
 تکاور ز درد اندر آمد بسر  
 همیجست رستم کمر گاه اوی  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانۀ ییلتن  
 بتاید رخ پهلوان سپاه  
 سپهدار توران ز چنگش بجست  
 بهد حيله از چنگ آن ازدها  
 چو از رزم رستم به پیچید روی  
 سراسر سپه نعره بر داشتند  
 سپردند اسبان همه خون به نعل  
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 وزان جایگه ییلتن باز گشت  
 چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 خروش آمد و ناله کر نای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 بیاورد لشکر بدریای چین  
 سپهد گو ییلتن با سپاه  
 همه مرز چین با ختا و ختن  
 تهمتن نشست از بر تخت اوی  
 یکی طوس را داد آن تخت عاج  
 بدو گفت «آنکس که تاب آورد  
 همانکه سرش را ز تن دور کن

سرافراز وز تخمۀ نیرم است  
 بیشر دران پیش او شد بجنگ  
 بحکردار شیر زبان بر دمید  
 ز بیگانش خونرفت چون جوی آب  
 بزد بر بر رستم کینه خواه  
 به پیر بیان بر نبد کارگر  
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی  
 بیفتاد از او شاه پسر خاشختر  
 که از رنج کوتاه کند راه اوی  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 خروشنده گشت از دور و انجمن  
 ز پس کرد رستم همانکه نگاه  
 یکی باره تیز تک بر نشست  
 ورا کرد هومان و پسه رها  
 گریزان همیرفت بر خاشجوی  
 سنانها بابر اندر افراشتند  
 همی پای بیلان ز خون گشته لعل  
 که رستم ز بازو همی داد داد  
 تو کفتی ورا چرخ دمساز گشت  
 بگسترد باقوت بر پشت قار  
 تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای  
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 سوی چین و ماچین در آمد ز راه  
 گرفتش بیازوی شمشیر زن  
 بخاک اندر آمد سر بخت اوی  
 همان پاره و طوق و منشور و تاج  
 و گر یاد افراسیاب آورد  
 وزو کر گسانرا یکی سور کن

جنگ رستم  
 با افراسیاب

سحر کردن رستم  
 توران را

« کسی کو خورد جوید و ایمنی  
 و جو فرزند باید که داری بنام  
 « که گیتی سینه جست و جاوید نیست  
 « سپهر بلندش بیای آورید  
 سیجباب و سفدی بگودرز داد  
 بدو گفت « مهر بزرگی و داد  
 « هنر بهتر از گوهر نامدار  
 « ترا با هنر گوهر است و خورد  
 فریبرز کاوس را حاج زر  
 بدو گفت « سالار و مهر توئی  
 « میانرا بکین برادر به بند  
 با چین و چین آمد این آگهی  
 همه هدیهها ساختند و تار  
 بگفتند « ما بنده و جا کریم  
 « جو چیره شلی بیکنه خون مریز  
 « گرت دل نه با رای اهریمن است  
 « پیوش و بیاش و بنوش و بخور  
 « چنین گفت خرم دلی رهنمای  
 « نگه کن که در خاک جفت تو کیست  
 تهمتن جو بشنید شرم آمدش  
 ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت  
 نهادند سر سوی شاه جهان  
 قتا زد سوی کیش اهریمنی  
 ز رنج ایمن از خواسته بیناز  
 غری بر تر از فر جمشید نیست  
 جهانرا جز او کلدخدا ی آوریده  
 بسی یزد و منشور آموز داد  
 همان یزم و رزم از تو داریم یاد  
 هنرمند را گوهر آید بکار  
 روانت همی از تو رامش برد  
 فرستاد و دینار و چندی گهر  
 سیاوش را خود برادر توئی  
 ز فتراک مگشای هرگز کمند  
 که بنشست رستم بشاهنشهی  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 زمین جز بهرمان تو نسیریم  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 سوی آز منگر که او دشمنست  
 ترا بهره اینست از این رهگذر  
 که خوشی گزین زین سینه جی سرای  
 برینخواست چند خواهی گریست؟  
 برفتن یکی رای گرم آمدش  
 بایران کشیدند و پر بست رخت  
 چنان نامداران و فرخ مهان

بازگشتن پهلوانان  
 ایران از توران

## رفتن گیو بتوران برای آوردن کیخسرو بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد از ایران پر آب  
 خواب دیدن گودرز

بر آن ابر باران نشسته سروش  
 «ز تنگی چو خواهی که گردی رها  
 «بتوران یکی شهریار نو است  
 «ز پشت سیاوش یکی شهریار  
 «بایران چو آید پی فرختی  
 «میانرا بیند بکین پدر  
 «بدریای قلم بجوش آرد آب  
 «ز گردان ایران و گردنکشان  
 چو از خواب گودرز بیدار شد  
 بمالید بر خاک ریش سید  
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ  
 سپید نشست از بر تخت عاج  
 بر اندیشه دل کیورا پیش خواند  
 بدو گفت «فرخ بی و روز تو  
 «تو تا زادی از مادر بافرین  
 «بفرمان یزدان خجسته سروش  
 «مراد بدو گفت اینهمه غم چراست  
 «چو کیخسرو آید ز توران زمین  
 «نیارد کس او را ز گردان نیو  
 «چنین کرد بخشش سپهر باند  
 «برنج است و بارنج نام است و گنج  
 «همی نام جستی میان دو صف  
 «که تادرجهان مردم است و سخن  
 «جهانرا یکی شهریار آوری  
 «اگر جاودانه نمائی بجای  
 بدو گفت کیو «ای پدر بنده ام  
 چو خورشید رخشنده آمد پدید  
 بیامد کمر بسته کیو دلیر  
 بدو گفت گودرز «کام تو چیست؟

بگودرز گفتی که «بگشای گوش  
 وزین بد کنش ترک نه ازدها  
 کجا نام او شاه کیخسرو است  
 هنرمند و از گوهر نامدار  
 ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش  
 کند کشور تور زیر و زیر  
 بخارد سر از کین افراسیاب  
 نیابد جز از کیوکس زو نشان»  
 ستایش کنان پیش دادار شد  
 ز شاه جهان شد دلش پر امید  
 بر آمد بگردار روشن چراغ  
 بیاراست ایوان بکرسی ساج  
 وز آن خواب چندی سخنها براند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 بر از آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 جهانی پر از کین و بی نم چراست  
 سوی دشمنان افکند رنج و کین  
 جز از نامور پور گودرز کیو  
 که از نو گشاید غم و رنج و بند  
 همانا که نامت بر آید ز رنج  
 کنون نام جاویدت آمد بکف  
 چنین نام نیکو نگردد کهن  
 درخت وفارا بیار آوری  
 همان نام به زین سنجی سرای»  
 بگوشم برای تو تا زنده ام»  
 زمین شد بسان گل شنبلیله  
 یکی بارکش بادپائی بزیر  
 بره اندرون با تو همراه کیست؟»



بگوید گفت ای جهان یهلوان  
 « کمندی و اسبی مرا بار بس  
 و مرادشت و کوهست یکچند جای  
 « تو پدرود باش و مرا باد دار  
 « ندانم که دیدار باشد جز این  
 « چو شوئی ز بهر پرستش رخان  
 « که او بست بر تر ز هر برتری  
 « زمین و زمان و مکان آفرید  
 « بدو بست امید ازو بست باک  
 « مگر باشم یاور و رهنمای  
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر  
 ندانست کش باز بیند دگر  
 بسا رنجها کز جهان دیده اند  
 سرانجام بستر جز از خاک نیست  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز  
 همان آزا زیر خاک آوری  
 ترا زینجهان شادمانی بس است  
 ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 به نیکی گرای و میازار کس  
 منه هیچ دل بر جهنده جهان  
 اگر چند مانی بیاید شدن  
 کنون ای خردمند بیدار دل  
 ترا کرد کار بست پروردگار  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 جز از رای و فرمان او راه نیست  
 بهرمان او گویو بسته میان  
 بشنها همی رفت و کس را نبرد

دلیر و سر افراز و روشن روان  
 نشاید کشیدن بدانمرز کس  
 مگر پیش آید یکی رهنمای  
 روانرا ز درد من آزا دار  
 چه دانیم راز جهان آفرین ؟  
 بن بر جهان آفرینرا بخوان  
 همان بنده اوست هر مهتری  
 توانائی و نا توان آفرید  
 خداوند آب آتش و باد و خاک  
 بنزدیک آن نامور کدخدای  
 بیسته میانرا بکردار شیر  
 ز رفتن دلش گشت زیر و زبر  
 ز بهر بزرگی پسندیده اند  
 از او بهره زهر است و تر باک نیست  
 بشارک چرا بر نهی تاج آزا  
 سرش با سر اندر مفاک آوری  
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 پرستیدن دادگر پیشه کن  
 ره رستگاری همین است و بس  
 که با تو نماید همی جاودان  
 پس آن شدن نیست باز آمدن  
 مشو در گمان پای در کش ز گل  
 توئی بنده کرده کردگار  
 خرد را و جانرا نگارنده اوست  
 کزو بست پیروزی و دستگاه  
 ازو بست بیشی و هم کاستی  
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست  
 بیامد بکردار شیر زبان  
 تن ناز دیده میزدان سپرد

روانه شدن گویو  
 بهوران

همی رفت هر جای چون بیهشان  
 چنین تا بر آمد برین هفت سال  
 چنان بد که روزی پراندیشه بود  
 بدان مرغزار اندر آمد دزم  
 زمین سبز و جوئی پر از آب دید  
 فرود آمد و اسب را در گذاشت  
 همی گفت «مانا که دیو پلید  
 » ز کبخسرو ایدر نیابم نشان  
 « همانا که خسرو ز مادر نژاد  
 » ز جستن مرارنج و سختیست بهر  
 دل پر زغم کرد آن مرغزار  
 یکی چشمه دید رخشان ز دور  
 یکی جام می بر گرفته بچنگ  
 ز بالای او فره ایزدی  
 نوگفتی سیاوش بر تخت عاج  
 همی بوی مهر آمد از روی اوی  
 بدل گفت گیو «این بجز شاه نیست  
 گره سست شد بر در رنج اوی  
 چو از چشمه کبخسرو او را بدید  
 بدل گفت «کاین گرد جز کیو نیست  
 » مرا کرد خواهدهمی خواستار  
 ورا گفت «کای گیوشاد آمدی  
 » چگونه سپردی بر این مرز راه ؟  
 « چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟  
 » جهانجوی رستم گو پیل تن  
 چو بشنید کیو این سخن خیره ماند  
 بدو گفت «دانم که کبخسروی  
 » جهاندار داننده خوب و زشت

مگر یابد از شاهزاده نشان  
 میان سوده از تینم و بند و دوال  
 بییشش یکی نامور بیسه بود  
 جهان خرم و گیو را دل بغم  
 همه جای آرامش و خواب دید  
 بخت و همی دل پراندیشه داشت  
 بر پهلوان بود کان خواب دید  
 چه دارم همی خویشتن را کشتان  
 و گر زاد دادش زمانه بیاد  
 انوشه کسی کو ببرد بزهر «  
 همی گشت شه را شده خواستار  
 یکی سرو بالا دلارام یور  
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ  
 بدید آمد و رایت بخردی  
 نشسته است بر سر زیروزه تاج  
 همی زیب تاج آمد از موی اوی  
 چنین چهره جز درخور گاه نیست «  
 بدید آمد آن نامور گنج اوی  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست  
 بایران برد تا کند شهریار «  
 خرد را چو شایسته داد آمدی  
 زطوس و زگودرز و کاوس شاه  
 همی در دل از خسرو آرنه یاد؟  
 چگونه است و دستان و آن انجمن؟ «  
 زبانرا بنام جهانبان براند  
 که اندر جهان شهریار نوی  
 مرا گر سپردی سراسر بهشت

بر خوردن گیو  
 بکبخسرو

و همان هفت کشور بشاهنشاهی  
 «نبودی دل من بدین خرمی  
 «سیاس از جهاندار کین رنج سخت  
 برهند از آن یسه هر دو پراه  
 وزان هفت ساله غم و درد اوی  
 همی گفت با شاه گیو پرنسختن  
 ز کاوس کش سال بکنند پسر  
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی  
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت  
 برفتند سوی سیاوش کرد  
 فرنگیس را نیز کردند یار  
 که هر سه پراه اندر آرند روی  
 فرنگیس گفت «ارد رنگ آوریم  
 «نو ای بافرین فرو فرزند من  
 «یکی مرغزار است از ایدر نه دور  
 «تو بردار زین و لگام سیاه  
 «یکی جویبار است و آب روان  
 «گله هر چه هست اندر آن مرغزار  
 «ببهداد بنمای زین و لگام  
 «برو پیش او تیز بنمای چهر  
 «سیاوش جو گشت از جهان تا امید  
 «چنین گفت شبرنگ بهزاد را  
 «همیباش در کوه و در مرغزار  
 «ورا بارگی باش و گیتی بکوب  
 شتابان بشد خسرو سرفراز  
 به بهزاد بنمود زین و لگام  
 نگ کرد بهزاد و کی را بدید  
 همی داشت بر آبخور پای خویش  
 همی بود بر جای شبرنگ زاد

نهادی بزرگی و تاج موی  
 که روی تو دلم بتوران زمی  
 بشادی و خوبی سر آورد بخت  
 میرسید خسرو ز کاوس شاه  
 ز گستردن و خواب و از خورد اوی  
 که دادار گیتی چه افکند بن  
 ز درد پسر گشت بی پا و سر  
 پسر پسر بویرانی آورد روی  
 بگریه آتش رخس بر فروخت  
 چو آمد دوتن رادل و هوش کرد  
 نهانی بر آن بر نهادند کار  
 نهان از دلیران پر خاشجوی  
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم  
 شنو تا بگویم یکی پند من  
 بیکسو ز راه سواران تور  
 برو سوی آن مرغزاران بگام  
 ز دیدار او تازه گردد روان  
 با بشخور آید سوی جویبار  
 چو او رام گردد تو بردار گام  
 بیارای و بسای رویش بهر  
 برو تیره شد روی روز سبید  
 که فرمان مبر زین سپس باغرا  
 چو کبخسرو آید ترا خواستار  
 ز دشمن زمین را بنعلت بروب  
 بتزدیک آن چشمه چون شد فراز  
 بدان تا بر آیدش از آن کار کام  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 از آنجا که بد پای نهاد پیش  
 ز دو چشم او چشمه ها بر گشاد

داستان بهزاد  
 اسب کبخسرو

سپهدار با گویو گریان شدند  
 گشادند از دیدگان هر دو آب  
 بمالید بر چشم او دست و روی  
 لگامش بسر کرد وزین بر نهاد  
 چو نزد فرنگیس رفتند باز  
 بایوان یکی گنج بودش نهان  
 سر گنج بگشاد پیش پسر  
 چو افتاد بر خواسته چشم گویو  
 ز گوهر که یرمایه تر یافتند  
 چو این کرده شد بر نهادند زین  
 فرنگیس ترکى بسر بر نهاد  
 نماند اینسخن بکزمان در نهفت  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 همی گفت با دل که «آمد پدید  
 » چگویم کنون پیش افراسیاب؟  
 ز گردان گزین کرد کلباد را  
 بفرمود تا ترك سبعت سوار  
 چنین گفت پیران بلشکر که «هین  
 » سر گویو بر نیزه سازید» گفت  
 « به بندید کیشرو و شوم را  
 سیاهی برینگونه کرد و جوان  
 فرنگیس با رنج دیده پسر  
 دوتن خفته و گویو با رنج و خشم  
 چو از دور گرد سپه را بدید  
 خروشی بر آورد بر سان ابر  
 میان سواران در آمد چو کرد  
 زمانی بخنجر زمانی بگوز  
 از آنزخم کویال گویو دلیر  
 دل گویو چونان شد از درد و خشم

چو بر آتش نیز بریان شدند  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 بر ویال میسود و بشخود موی  
 همی از پلر کرد با درد باد  
 سخن رفت چندی ز راه دراز  
 نبد زو کسی آگه اندر جهان  
 پراز خون رخ از درد خسته جگر  
 گزین کرد درع سیاوش نیو  
 ببردند چندانصکه بر تافتند  
 بر آن باد پایان با آفرین  
 برفتند هر سه بککردار باد  
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت  
 بلرزید بر سان شاخ درخت  
 سخن هر چه گوشم زمهر شنید  
 مرا گشت نزدیک او تیره آب»  
 چو نستیهن کرد پولاد را  
 برفتند کرد از در کارزار  
 مخارید سرها ابر پشت زین  
 « فرنگیس را خاک باید نهفت  
 بد اختر بی بی بر و بوم را»  
 برفتند و بیدار دو پهلوان  
 بخواب اندر آورده بودند سر  
 براه سواران نهاده دو چشم  
 بز دست و تیغ از میان بر کشید  
 که تاریک شد مغز و جان هزیر  
 ز پر خاش او خاک شد لاجورد  
 همبر یخت آهن ز بالای برز  
 سرانرا همه سر شد از جنگ سیر  
 که چون چشمه بودش دریا بچشم

روایه شدن فرنگیس  
 و کیشرو با گویو  
 سوی ایران

دبالت کردن پیران  
 کیشرو را

جنگ گویو با کسان  
 پیران

ز نیزه نیستان شد آورد گاه  
 غمی شد دل شیر در نیستان  
 از ایشان فراوان بیفکند گیو  
 همه غار و هامون پراز کشته شد  
 گریزان برفتند یکسر سپاه  
 همه خسته و کشته گشتند باز  
 بر آشت پیران بکلباد گفت  
 «چکر دید با گیو؟ خسرو کجاست؟  
 بدو گفت کلباد «کای پهلوان  
 که گیو دلاور بگردان چکرد  
 همانا که کویال بیش از هزار  
 سرش ویژه گفتی که سندان شد دست  
 بر آشت پیران بدو گفت «بس  
 چوزین یابد افراسیاب آگهی  
 که دو پهلوان دلیر سوار  
 ز پیش سواری نمودند پشت  
 سواران گزین کرد پیران هزار  
 بدیشان چنین گفت پیران که «زود  
 که کر گیو و خسرو بایران شوند  
 بگفتار او سر برافراختند  
 چنین تا بنزد یکی ژرف رود  
 بد آن آب را نام گُلزریون  
 بدیگر کران خفته بد گیو و شاه  
 فرنگیس از آنجایکه بنگرید  
 دوان شد بر گیو و آگاه کرد  
 بدو گفت «کای مرد بارنج خیز  
 درفش سپهدار پیران بین  
 ترا گر بیابند بیجان کنند  
 مرا با پسر هر دو دیده پر آب

بیوشید دیدار خورشید و ماه  
 ز خون نیستان گشته چون میستان  
 ستوه آهیدند آن سواران نیو  
 ز خون خاک چون ارغوانی کبته شد  
 ز گیو سرافراز لشکر پناه  
 بنزدیک پیران گردنفر از  
 که «چونین شکفتی شاید نهفت  
 سخن بر چسان رفت؟ بر گوی راست»  
 پیش تو کپ بر کشایم زبان  
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد  
 گرفتی ز دست من آن نامدار  
 برو ساعدش پیل دندان شد دست  
 که ننگست از این یاد کردن بکس  
 بیندازد آن تاج شاهنشهی  
 ابا لشکری از در کارزار  
 بسی از دلیران توران بکشت  
 همه جنگجوی و همه نامدار  
 عنان تکاور بیاید بسود  
 زنان اندر ایران چو شیران شوند  
 شب و روز یکسان همی تاختند  
 رسیدند با جوشن و درع و خود  
 بدی در بهاران چو دریای خون  
 نشسته فرنگیس بر دیده گاه  
 درفش سپهدار توران بدید  
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد  
 که آمد ترا روزگار گریز  
 شده تیره از گرد روی زمین  
 دل ما ز درد تو بیجان کنند  
 برد بسته نزدیک افراسیاب

«وزان پس ندانم چه آید ز بند  
 بدو گفت گیو «ایه بانوان  
 «تو با شاه بر شو بیالای تند  
 «جهاندار پیروز یار منست  
 بدو گفت کیخسرو «ای رزم‌ساز  
 «بها مون مرا رفت باید کنون  
 بدو گفت گیو «ایشه سرفراز  
 «پدر پهلوانست و من پهلوان  
 «بسی پهلوانست و شاه اندکی  
 «اگر من شوم کشته دیگر بود  
 «و گر توشوی، دور از ایدر، تباہ  
 «شود رنج من هفت ساله بیاد  
 «تو بالا کزین و سپهرا به بین  
 «چو پیروز باشم هم از فر تست  
 چو رعد بهاران بفرید گیو  
 بر آشت پیران و دشنام داد  
 «تو تنها بدین رزمگاه آمدی  
 «کنون خوردنت زخم زوین بود  
 بدو گفت گیو «ای سپهدار شیر  
 «بینی کزین پرهنر یک سوار  
 «هزارند و من نامور یک دلیر  
 «جو من گرزه سرگرای آورم  
 چو بشنید پیران بر آورد جوش  
 برانگیخت اسب و بیفشرد ران  
 چو کشتی ز دشت اندر آمد برود  
 نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب  
 ز جنگش بیستی پیچید گیو  
 چو از آب و از لشکرش دور کرد  
 هم آورد با گیو نزدیک شد

نداند کسی راز چرخ بلند «  
 چرا رنجه داری بدینسان روان  
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند  
 سر اختر اندر کنار منست «  
 کنون کار من بر تو بر شد دراز  
 فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون «  
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز  
 همیشه بر شاه بسته میان  
 چه اندک که پیدا نه بینم یکی  
 سر تاجور باشد افسر بود  
 نه بینم کسی از در تاج و گاه  
 و دیگر که عیب آورم بر نژاد  
 مرا یار باشد جهان آفرین  
 جهان جمله در سایه پر تست «  
 ز سالار کشور همی جست نیو  
 بدو گفت «کای بد تن بد نژاد  
 دلاور به پیش سپاه آمدی  
 تنت را کفن چنگ شاهین بود «  
 سزد گر بآب اندر آئی دلیر  
 چه آید بدان لشکر نامدار  
 سر سرکشان اندر آرم بزیر  
 سران شان همه زیر پای آورم «  
 دو چشمش پر از آب و دل پر خروش  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان تا سپهد بر آید ز آب  
 گریزان همی شد ز سالار نیو  
 بزین اندر افکند گرز نبرد  
 جهان چون شب تیره تاریک شد

مورخان شدن پیران  
بدمت گیو

گریزان آزان پهلوان بلند  
بپیچید گیو سر افراز بال  
سر پهلوان اندر آمد به بند  
پیاده به پیش اندر افکند خوار  
میفکند بر خاک و دستش بیست  
درفشش گرفته بچنگ اندرون  
چو ترکان درفش سپهدار خویش  
جو آن دید گیو اندر آمد بآب  
بر آورد گرز گرانرا بگفت  
سبک شد عنان و گران شد ر کیب  
از افکنده شد روی هامون چو کوه  
چنان لشکری گشن و مردان نیو  
چنان چیره بر گشت و بگذاشت آب  
دمان تا بنزدیک پیران رسید  
بخواری بردش بر شه کشان  
ابر شاه پیران گرفت آفرین  
همی گفت « کای شاه دانش پزوه  
« تو دانسته درد و تیمار من  
« تو و مادرت هر دو از چنگ دیو  
« سزد گر من از چنگ این ازدها  
نکیخسرو آنکه نگه کرد گیو  
فرنگیس را دید دیده بر آب  
بگیو آنکمی گمت « کای سرفراز  
« چنین دان که این پیر سر پهلوان  
« پس از داد گرداور رهنمون  
« ز بد مهر او پرده جان ماست  
بدو گمت گیو « ای سر بانوان  
« یکی سخت سو کند خوردم بمه  
« که گردست یابم بر روز کین

ز فتراک بگشاد پیچان گمند  
گمند اندر افکند و گردش دوال  
ز زین بر گرفتش بخم گمند  
ببردش بدور از لب جویبار  
سلیحش بیوشید و خود بر نشست  
بشد تا لب آب گلزریون  
بدیدند ناچار رفتند پیش  
جو کشتی بوج اندر آید شتاب  
سپه مانده از کلو او در شکفت  
سر سر کشان خیره گشت از نهیب  
ز یکتن شدند آند لیران ستوه  
گریزان بر رفتند از پیش گیو  
که گفتمی ندبداست لشکر بخواب  
همیخواست از تن سرش را برید  
دوان و پر از درد چون بیهشان  
خروشید و بوسید روی زمین  
جو خورشید تابان میان گروه  
ز بهر تو با شاه پیکار من  
برون آوریدم برای و بریو  
بهر و بیخت تو یابم رها «  
بدان تاجه فرمان دهد شاه نیو  
زبان پر ز نهرین افراسیاب  
کشیدی چنین رنج راه دراز  
خردمند و رادست و روشروان  
بدان کور رهانید ما را ز خون  
وزین کرده خویش ز بهار خواست «  
انوشه روان باد شاه جهان  
بتاج و بتخت سر افراز شاه  
کنم ارغوانی بخونش زمین «

رهائی پیران  
بشاعت فرنگیس

بدو گفت کیخسرو «ای شیرفش  
 «کنون دل بسو کند گستاخ کن  
 «جواز خنجرت خون چکد بر زمین  
 بشد کیو و گوشش بخنجر بسفت  
 چنین گفت پیران ازان پس بشاه  
 «بفرمای کاسم دهد باز نیز  
 بدو گفت کیو «ای دلیر سپاه  
 «ا تو خواهی این باد پای دوان  
 «یکی سخت سو کند را یاد کن  
 «که نگشاید این بند من هیچکس  
 بدان گشت همدانستان پهلوان  
 بدو داد اسب و دو دستش بدست  
 بسوی ختن رفت پیران نژند  
 رسیدند پس کیو و خسرو بآب  
 بشه گفت کیو «ارتو کیخسروی  
 «چه اندیشی ارشاه ایران توئی؟  
 «بید آبرا کی بود بر تو راه؟  
 «اگر من شوم غرقه گر مادرت  
 «مرا نیز مادر ز بهر تو زاد  
 «که من بیگمانم که افراسیاب  
 «مرا بر کشد زنده بردار خوار  
 «باب افکندتان و ماهی خورد  
 بدو گفت کیخسرو «اینست و بس  
 فرود آمد از بارة راهجوی  
 همی گفت «بشت و پناهم توئی  
 «روان خرد سایه پر تست  
 بگفت این و بر پشت شرننگ شد  
 باب اندر افکند خسرو سپاه  
 پس او فرنگیس و کیو دلیر

زبان را ز سو کند یزدان مکش  
 بخنجر و را گوش سوراخ کن  
 هم از مهر یاد آیت هم ز کین  
 ز سو کند بر تن درستی گرفت  
 که «توان پیاده شدن تا سپاه  
 چنان دان که بخشیده جان و چیز  
 چرا ست گشتی باورد گاه  
 دو دست بینم بیند گران  
 بیمان تن بسته آزاد کن  
 کشاننده گلشهر خواهیم و بس  
 بسو کند بخرید اسب روان  
 وزان پس بفرمود تا بر نشست  
 وزین سو همی تاخت شاه بلند  
 همی بودشان بر گذشتن شتاب  
 نه بینی از این آب جز نیکوی  
 پناه دلیران و شیران توئی  
 که با فر و برزی و زیبای گاه  
 گرانی نباید که گیرد سرت  
 از این باره بردل مکن هیچ یاد  
 بیاید همان تالب رود آب  
 فرنگیس را با تو ای شهریار  
 و یا زیر نعل اندرون بسپرد  
 پناهم بیزدان فریاد رس  
 بنالید و بر خاک بنهاد روی  
 نماینده داد و راهم توئی  
 درشتی و نرمی مرا فر تست  
 بچهره بسان شب آهنک شد  
 چو گشتی همیراند تا باز گاه  
 برون شد ز جیحون و از آب گیر

گفتن کیخسرو  
 از آب



بر آنسو گذشتند هر سه درست  
 بر آنداستان بر نیایش گرفت  
 نونسی به رسو بر افکند گیو  
 که «آمد ز توران سپهدار شاد  
 » سرافراز کیخسرو نیکبخت  
 جهانی بشادی بیاراستند  
 وزین آگهی شد سوی نیمروز  
 ببخشید رستم بلدویش زر  
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه  
 وزانروی دیگر مهان جهان  
 بیاراست گودرز کاخ بلند  
 سراسر همه شهر آذین به بست  
 مهان سرافراز بر خاستند  
 چو چشم سپهد بر آمد بشاه  
 فرود آمد از بارگی پهلوان  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 «زنو چشم بد خواه تو دور باد  
 » جهاندار یزدان گوی منست  
 بزرگان ایران همه پیش اوی  
 وزانجا بگه شاد گشتند باز  
 سپهدار گودرز گشوادگان  
 بیوسید چشم و سر گیو و گفت  
 «گزارنده خواب جنگی توئی  
 بودند بگفته با می بدست  
 بهستم سوی شهر کاوس شاه  
 چو کیخسرو آمد بر شهریار  
 به آذین جهانی شد آراسته  
 چو کاوس کی روی خسرو بدید  
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی

جهانجوی خسرو سرو تن بشت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 یکی نامه بنوشت از شاه نیو  
 سر تخته نامور کیقباد  
 که شد آب جیحون بزرش چو تخت  
 بهر جای رامشگران خواستند  
 بغیروزی گیو گیتی فروز  
 که نامد گزندی بر آن شیر نر  
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه  
 برفتند بکسر سوی اصفهان  
 همه دیبه خسروانی فکند  
 بیاراست میدان و خود بر نشست  
 پذیره شدنرا بیاراستند  
 همان گیو را دید با او براه  
 گرفتش به بر شهریار جهان  
 چنین گفت «کایشهریار زمین  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 که دیدار تو جانفزای منست  
 یکایک نهادند بر خاک روی  
 فروزنده شد بخت گردنفرراز  
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان  
 که «بیرون کشیدی سپهر از نهفت  
 که چاره مرد درنگی توئی  
 بیاراسته بزماگه نشست  
 همه شاد دل بر گرفتند راه  
 جهان گشت پر بوی ورننگ ونگار  
 درو بام و دیوار پر خواسته  
 سرشکش زمزگان بر رخ برجکید  
 بمالید بر روی او چشم و روی

رسیدن کیخسرو  
 به اصفهان نزد گودرز

رسیدن کیخسرو  
 نزد کیکاوس

جوان جهانجوی بردش نماز  
 فراوان ز ترکان بیرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که «آن کم خرد  
 پدر را بدان زار و خواری بکشت  
 چو گشتم من از پاک مادر جدا  
 بترسیدم از کار و کردار اوی  
 دگر گفت خسرو بکاوس شاه  
 ز کیو ار بگویم بخسرو خبر  
 عجب ماند و نیست جای شکفت  
 من آن دیدم از کیو کزیل مست  
 گمانی نبردم که هرگز نهنک  
 مرا اورهائید و مادر بهم  
 کسی را که چون او بود پهلوان  
 چو کاوس گفتار خسرو شنید  
 سر کیو بگرفت اندر کنار  
 یکی خلعتش داد کاندز جهان  
 فرنگیس را گلشن زر نگار  
 بدو گفت «کای بانوی بانوان  
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی  
 کنون شهر ایران سرای تو است  
 مه بانوان خواندش آفرین  
 یکی کاخ گشواد بد در صطخر  
 همیرفت گودرز با شهریار  
 بر اورنگ زرینش بنشانند  
 به بستند گردان ایران کمر  
 که او بود با کوس وزرینه کفش  
 از آن کار گودرز شد تیز مغز  
 ز پیش پدر کیو بنمود پشت  
 بیامد بطوس سپهد بگفت

گر لزان سوی تخت رفتند باز  
 هم از تخت سالار توران سپاه  
 پید روی گیتی بسی بسپرد  
 زد آن مادرم را بزخم درشت  
 بگوهم فرستاد آن ناسزا  
 به پیچیدم از خشم و آزار اوی  
 که «ایشه ربار جهان دیده گاه  
 هر آنچ از وی آمد همه در بدر  
 کزان بر تراندازه نتوان گرفت  
 نه بیند بهندوستان بت پرست  
 ز دریا بر آید بدانسان بجنک  
 ز چنگال آشفته شیر دژم  
 سزد گر بماند همیشه جوان»  
 رخانش بکردار گل بشکفید  
 ببوسید روی و برش پیشمار  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 بیاراست با طوق و با گوشوار  
 مبادی ز اندوه هرگز نوان  
 فراوان بره رنج بر داشتی  
 مرا رهنماینده رای تو است»  
 که «یتو مبادا زمان و زمین»  
 که آزادگان را بدان بود فخر  
 چو آمد بدان گلشن زر نگار  
 بشاهی بر او آفرین خواندند  
 جز از طوس نوذر که پیچید سر  
 هم او را بدی کاویانی درفش  
 پیامی بر او فرستاد نغز  
 دلش پر ز گفتارهای درشت  
 که «این رای تو با خرد نیست جفت»

نزاع طوس و گودرز  
 برای پادشاهی  
 کیخسرو

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس  
 « بایران پس از رستم بیلتن  
 « نبیره منوچهر شاه دلیر  
 « همی بی من آئین و رای آورید  
 « نباشم برین عسکار همدانستان  
 « کسی گو بود شهریار زمین  
 « فریبرز فرزند کاوس شاه  
 « بهر سو ز دشمن ندارد تراز  
 « دزم کیو برخاست از پیش اوی  
 « بیامد بگودرز گشواد گفت  
 « دو چشمش تو گوئی نبیند همی  
 « بر آشفست گودرز و گفت « از مهمان  
 « نمائیم او را که فرمان و تخت  
 « سواران جنگی ده و دو هزار  
 « وزان سو بیامد سپهدار طوس  
 « به بستند گردان فراوان میان  
 « چو گودرز را دید و چندان سپاه  
 « غمی شد دل طوس و اندیشه کرد  
 « بسی کشته آید ز هر دو سپاه  
 « نباشد جز از کام افراسیاب  
 « خردمند مردی و جوینده راه  
 « چو بشنید کاوس گفتار راست  
 « بشد طوس و گودرز نزدیک شاه  
 « چنین گفت طوس سپهدار شاه  
 « بهر زند باید که ماند جهان  
 « چو فرزند باشد نبیره کلاه  
 « بدو گفت گودرز « کای کم خرد  
 « بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
 « کز آن اینجهانجوی فرزند اوست

که بر مانده خوبست کردن فسوس  
 « مرا فراز تر کس منم زانجهان  
 « که گیتی به تیغ اندر آورد زیر  
 « جهانرا بنو کدخدای آورید ؟  
 « ز خسرو مزن پیش من داستان  
 « هنر باید و گوهر و فر و دین  
 « سزاوار تر زو بتخت و کلاه  
 « همش فروزیب است و هم نام و داد  
 « که خام آمدش دانش و کیش اوی  
 « که « رای و خرد نیست با طوس جفت  
 « فریبرز را بر گزیند همی «  
 « همی طوس کم باد اندر جهان  
 « کرازید و فرو اورنگ و بخت  
 « برفتند بر گستوان و سوار  
 « به بستند بر کوهه پیل کوس  
 « به پیش اندرون اختر کاویان  
 « کزان خیره شد چشم خورشید و ماه  
 « که « امروز اگر من بسازم نبرد  
 « ز ایران به برخیزد این کینه گاه  
 « سربخت ترکان بر آید ز خواب  
 « فرستاد نزدیک کاوس شاه  
 « فرستاد کس هر دو انرا بخواست  
 « سخن بر گشادند بر پیشگاه  
 « که « گر شاه سیر آمد از تاج و گاه  
 « بزرگی و دیهیم و تخت مهمان  
 « چرا بر نهاد بر نشیند بگاه ؟  
 « ترا بخرد از مردمان نشمرد  
 « چو راد و بیدار و خامش نبود  
 « همانست گوئی بهچهر و بیوست

«گر از تور دارد ز مادر تراد  
 «بجیون کند کردو کشتی نجست  
 «چوشاه آفریدون گزاروند رود  
 «تو نوذر نژادی نه بیگانه  
 «سلیح من ار با منستی کنون  
 بدو گفت طوس «ای سپهدار پیر  
 «اگر تیغ تو هست سندان شکاف  
 «وگر گرز تو هست با سنگ و تاپ  
 بدو گفت گودرز «چندین مگوی  
 «مرا و ترا گفت بیگانه چیست  
 بکاوس گفت «ای جهان دیده شاه  
 «دو فرزند پیر مایه را پیش خوان  
 «بین تا ز هر دو سزاوار کیست  
 بدو گفت کاوس «کاینرا ای نیست  
 «یکی را چو من کرده باشم گزین  
 «دو فرزند ما را کنون بادو خیل  
 «بمرزی که آنجا دژ بهمنست  
 «از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ  
 برین همگنان دل بیاراستند  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 فریبرز کاوس در قلب گاه  
 سپه چون بنزدیکی دژ رسید  
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت  
 زمین سر بسر گفتی از آتش است  
 سر بارة دژ بد اندر هوا  
 بگشتند بکفته کرد اندرش  
 بنومیدی از رزم گشتند باز  
 چو آتاهی آمد بازادگان  
 که طوس و فریبرز گشتند باز  
 هم از تخم شاهی نه پیچلز داد  
 بگر صکیان و برای درست  
 گشتت و نیامد بکشتی فرود  
 پدر تند بود و تو دیوانه  
 برو بال کشتیت غرقه بخون  
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟  
 سنانم بدرد دل حکوه قاف  
 خدنکم بدوزد دل آفتاب  
 که چندین نه بینم ترا آبروی  
 شهنشاه داند که خود شاه کیست  
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه  
 بر خویش نشان بروشنروان  
 که با برز و با فرۀ ایزد بست  
 مرا هر دو فرزند بر دل یکیست  
 دل دیگر از من شود پیر ز کین  
 بیاید شدن تا در اردبیل  
 همه ساله پر خاش اهریمنست  
 ندارم از اوتخت شاهی در بیخ  
 ز پیش سپهدار برخاستند  
 بیای اندرون کرده ز رینه کفش  
 به پیش اندرون طوس و بیل و سپاه  
 زمین همچو آتش همی بردمید  
 میان زره مرد جنگی بسوخت  
 هوا دام آهر من سر کشتت  
 ندیدند جنگ هوا را روا  
 بجائی ندیدند پیدا درش  
 نیامد بر از رنج و راه دراز  
 بر پیر گودرز گشوادگان  
 ترا رفت باید همی رزم ساز

کاوس مشکل را  
می گشاید

داستان دژ بهمن

همی گفت « کامروز روز بواجبت  
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه  
 نویسنده خواند بر پشت زین  
 که « این نامه از بنده کردگار  
 » که از بند اهریمن بد بجست  
 » که او بست جاوید برتر خدای  
 » مرا داده اورنگ و فرکیان  
 » جهانی سراسر بشاهی مراست  
 » گر این دژ برو بوم اهریمنست  
 » بفر و فرمان یزدان پاک  
 » و گر جادوانراست این دستگاه  
 » جو خم در دوال کمند آورم  
 » و گر خود خجسته سروش اندر است  
 » همان من نه از پشت اهریمنم  
 » فرمان یزدان کنم دژ نهی  
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز  
 فرمود تا گبو با نیزه تفت  
 جو نامه بدیوار دژ در نهاد  
 شد آن نامه نامور ناپدید  
 هم آنکه فرمان یزدان پاک  
 تو گفتی که عدل است اندر بهار  
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
 تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر  
 برانگیخت کیخسرو اسب سیاه  
 که « بر دژ یکی تیر باران کنید  
 بر آمد یکی میخ بارش تگرگ  
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک  
 وزان پس یکی روشنی بردمید  
 بشد شاه در آفر آباد نان

نشست جهانجوی کیخسرو است  
 خود گبو و گودرز و چندان سپاه  
 یکی نامه فرمود با آفرین  
 جهانجوی کیخسرو نامدار  
 یزدان زد از هر بدی پاک دست  
 هم او بست روزی ده و رهنمای  
 تن پیل و چنگال شیر زیان  
 سرگلو تا برج ماهی مراست  
 جهان آفرین را بدل دشمنست  
 سرش را ز ابر اندر آورم بخاک  
 مرا خود بجادو نباید سپاه  
 سر جادوانرا به بند آورم  
 فرمان یزدان یکی لشکر است  
 که با فرو برزاست جان و تنم  
 که اینست فرمان شاهنشاهی  
 برو بست آن نامه سرفراز  
 بنزدیک آن بر شده باره رفت  
 پیام جهانجوی خسرو بداد  
 فروش آمد و خاک دژ بردمید  
 از آن باره دژ بر آمد تراك  
 فروش آمد از دشت و از کوهسار  
 نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه  
 هوا شد بکردار کام هزیر  
 چنین گفت با پهلوان سپاه  
 کمانرا جو ابر بهاران کنید  
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ  
 بسی زهره گفته فتاده بخاک  
 در باره تیره آمد پدید  
 ابا پیر گودرز حکشوادگان

شکستن کیخسرو  
 طلسم دژ بهمن را

یکی شهر کرد اندران در فراخ  
 بهر مود خسرو بدانجا یگانه  
 درازا و پهنای آن دو کنند  
 ز بیرونش نیمی تک تازی اسپ  
 نشستند کرد اندرش موبدان  
 در آن شارسان کرد چندان در رنگ  
 چو یکسال بگنشت لشکر براند  
 چو آگاهی آمد بایران ز شاه  
 جهانی فرو ماند اندر شکفت  
 همه مهتران یک یک با تشار  
 فریبرز پیش آمدش با گروه  
 چو دیدش فرود آمد از تخت زر  
 همان طوس با کاویانی درفش  
 بیاورد و پیش جهانجوی برد  
 بدو گفت «کاین کوس و زرینه کفش  
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست  
 ز گفتارها یوزش آورد پیش  
 جهاندار پیروز بنواختش  
 ورا گفت «کاین کاویانی درفش  
 نه بینم سزای کسی در سپاه  
 جز از تو کسی را سزاوار نیست  
 ترا یوزش اکنون نیاید بکار  
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی  
 چو آگاهی آمد بکوس کی  
 پذیره شدش با رخی ارغوان  
 چو از دور خسرو نیا را بدید  
 چو کوس بر تخت زرین نشست  
 بیاورد بنشانند بر جای خویش  
 بیوسید و بر سرش بنهاد تاج

بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بکسی گنبدی تا بابر سپاه  
 بگرد اندرش طاقهای بلند  
 بر آورد و بنهاد آذر گشپ  
 ستاره شناسان و هم بخردان  
 که آتشکده گشت با بوی و رنگ  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند  
 از آن ایزدی فر و آندستگاه  
 که کیخسرو آن فرو بالا گرفت  
 برفتند شادان بر شهریار  
 از ایران سپاهی بگردار کوه  
 بیوسید روی برادر پندر  
 همیرفت با کوس و زرینه کفش  
 زمین را بیوسید و اورا سپرد  
 همین کاویانی درفش  
 یکی پهلوان از درکار کیست  
 به بیچید از آن بیهده رای خویش  
 بخندید و بر تخت بنشاختش  
 هم این پهلوانی و زرینه کفش  
 ترازید این نام و این دستگاه  
 بدل در مرا از تو آزار نیست  
 نه بیگانه را خواستی شهریار  
 جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی  
 که آمد ز ره پور فرخنده بی  
 ز شادی دل پیر گشته جوان  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 گرفت آن زمان دست خسرو بدست  
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش  
 بکرسی شد از مایه پور تخت عاج

مسلم شدن پادشاهی  
 بر کیخسرو

جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 بخوشی بیارای و ییخی ببخش  
 بخور هر چه داری فرونی بده  
 نه بینی که گیتی پر از خواسته است  
 کمی نیست در بخشش داد گر  
 اگر پادشاهی بود در گهر  
 سزد گر گمانی برد بر سه چیز  
 هنر با نژاد است و با گوهر است  
 گهر آنکه با فر یزدان بود  
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر  
 هنر آنکه آموزی از هر کسی  
 جواین هر سه یابی خرد بایست  
 جو این چار با یکن آید بهم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جو کیخسرو آن شاه بر گاه شد  
 بگسترده کرد جهان داد را  
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد  
 از ابر بهاری بیارید نم  
 زمین چون بهشتی شد آراسته  
 همه بوم ایران سراسر بگشت  
 هر آن بوم ویرکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بنره و جام می خواستی  
 وزانجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنین تا در آذر آبادگان  
 همی خورد باده همی تاخت اسب  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 بیامد خرامان از آنجا بگاه  
 ز یکدست بستد بدیگر بباد  
 مکن روزرا بر دل خویش بخش  
 تو رنجیده بهر دشمن منه  
 جهانی بخوبی بیاراسته است  
 همی شادی آرای و انده مخور  
 بیاید که نیکی میکند تاجور  
 کزین سه گذشته چهار است نیز  
 سه چیز است و هر سه به بند اندر است  
 نیازد به بد دست و بد نشود  
 سزد کاردان تخم یا کی پیر  
 بکوشی و بیچی زرنجش بسی  
 شناسنده نیک و بد بایست  
 بیاساید از آرزو از رنج و غم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جهان یکسر از کارش آگاه شد  
 بکند از زمین بیخ بیداد را  
 دل غمگنان از غم آزاد کرد  
 ز روی زمین زنگ بزدود و غم  
 ز داد و ز بخشش پر از خواسته  
 با باد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران ز بیداد بود  
 ز داد و ز بخشش نیامد برنج  
 چنانچون بود مردم نیکبخت  
 بدینار گیتی بیاراستی  
 همان بامی و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 بیامد سوی خان آذر کشب  
 با تشکله بر نیایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه

داد دادن کیخسرو  
 در پادشاهی

نشستند با او بهم شادمان  
 چو پر شد سرازجام روشن کلاب  
 چو روز درخشان بر آورد چاک  
 جهاندار بنیست و کاوس کی  
 ابا رستم کرد و دستان بهم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنکه اوبا سیاوش چکرد  
 « بسا پهلوانان حکم پیچان شدند  
 « بسی شهر بینی از ایران خراب  
 « کنون از تو سو گند خواهم یکی  
 « که بر کین کنی دل ز افراسیاب  
 « بخویشی مادر بدو نگروی  
 « بگویم که بنیاد سو گند چیست  
 « بگوئی بدادار خورشید و ماه  
 « به پیروز نیک اختر ایزدی  
 « میان تان نباشد بجز تیغ و گرز  
 چو بشنید ازو شهریار جوان  
 بدادار دارنده سو کند خورد  
 « بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه  
 « که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی  
 یکی خط نوشتند بر پهلوی  
 گوا کرد دستان و رستم بر آن  
 بزهار در دست رستم نهاد  
 وزان پس همی خوانومی خواستند  
 ببودند یکمفته با رود و می  
 جهاندار هشتم سرو تن بنیست  
 به پیش خداوند گردان سپهر  
 شب تیره تا بر کشید آفتاب  
 همیگفت « کایداد گر بکشدای

نبودند جز شادمان یک زمان  
 بخواب و با سایش آمد شتاب  
 بگسترد باقوت بر تیره خاک  
 دوشاه سرافراز و دو نیک بی  
 همی گفت کاوس هریش و کم  
 دورخ رابخون دودیده بنیست  
 چگونه از ایران بر آورد کرد  
 زن و کود که خرد بیجان شدند  
 تبه گشته از رنج افراسیاب  
 نباید که پیچی ز داد اند کی  
 دم آتش اندر نیاری بآب  
 نه پیچی و گفت کسی نشنوی  
 خرد را و جان ترا بند چیست  
 به تیغ و بهر و بتخت و کلاه  
 که هرگز نییچی بسوی بدی  
 منش نیزداری و بالای برز  
 سوی آتش آورد روی و روان  
 « بروز سپید و شب لاجورد  
 بهر و بهاء و بدیهیم و گاه  
 نه بینم بخواب اندرون چهر اوی  
 بشک از بر دفتر خسروی  
 بزرگان لشکر همه همچنان  
 چنین عهد سو گند و این رسم و داد  
 دیگر گونه مجلس یاراستند  
 بزرگان در ایوان کاوس حکمی  
 بیاسود و جای نیایش بجست  
 برفت آفرین را بگسترد مهر  
 خروشان همی بود دیده بر آب  
 جهاندار روزی ده رهنمای

پیمان گرفتن کیکاوس  
 از کیش رود رجستن  
 خون سیاوش

ناله و نیایش کیش و سرو  
 بدرگاه الهی از دست  
 افراسیاب



«تودانی که سوار تووان سپاه  
 «جویران و آباد نقره پوست  
 «براینمرز با ارز آتش  
 «به بیداد خون سیاوش بنام  
 «دل شهریاران یراز بیم اوست  
 «تودانی که اوراز بد گوهر است  
 فراوان بمالید رخ بر زمین  
 وز آنجایکه شد سوی تخت باز  
 چنین گمت «کای نامداران من  
 «به پیمودم این بوم ایران براسب  
 «ندیدم کسی را که دلشاد بود  
 «همه خستگانند ز افراسیاب  
 «بایران زن و مرد از او پر خروش  
 «کنون گر همه و یزه یار منید  
 «بکین بدر بست خواهم میان  
 «بدانید کوشد به بد پیش دست  
 بزگان بیاسخ بیاراستند  
 بگفتند «کای شاه دل شاد دار  
 «تن و جان ما سر بسر پیش تست  
 رخ شاه شد چون گل ارغوان  
 دو هفته در بار دادن بست  
 سزاوار بنوشت نام گوان  
 نخستین زخویشان کاوس کی  
 فربرز کاوستان پیشرو  
 گزین کرد هشتاد تن نوخوری  
 زرسپ سپهد نگهدارشان  
 که تاج کیان بود و فرزند طوس  
 سه دیگر جو گودرز گشواد بود  
 نیره و پسر داشت هفتاد و هشت  
 نه پرهیز داد نه ترس از کتله  
 دل بیگناهان پراز حکین اوست  
 خاک غم بر دلیران بیخند  
 تاجان ما کرد جاک  
 بلای جهان تخت و دیهیم اوست  
 همان بدتر اداست و افسونگر است  
 همیشه خواند بر کردگار آفرین  
 بر پهلوانان کردن فرار  
 دلیران و خنجر گذاران من  
 از اینمرز تا خان آذر گشسب  
 توانگر بد از بومش آباد بود  
 همه دل پراز خون و دیده پر آب  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 بدل سر بسر دوستدار منید  
 بگردانم این بد ز ایرانیان  
 مکافات این بد نشاید نشست  
 برد دل از جای بر خاستند  
 همیشه دل از رنج آزاد دار  
 غم و شادمانی کم و بیش تست  
 که دولت جوان بود و خسر و جوان  
 بنوی یکی دفتر اندر شکست  
 چنانچه چون بود درخور پهلوان  
 صد و ده سپهد فکندند پی  
 کجا بود پیوسته شاه نو  
 همه گرز دارو همه لشکری  
 که بردی بهر کار تیمارشان  
 خداوند کویال و شمشیر کوس  
 که لشکر برای وی آباد بود  
 دلیران کوه و سواران دشت

بر این کین کیسرو  
 پهلوانان را جنگ  
 افراسیاب